

تاریخچه کوتاهی از فلسفه

سرشناسه: واربرتون، نایجل، ۱۹۶۲ - م.
عنوان و نام پدیدآور: تاریخچه کوتاهی از فلسفه/ نایجل واربرتون؛ ترجمهٔ مریم تقدیسی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۳۰۳ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰-۲۷۸-۰۶۵-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: A little history of philosophy
یادداشت: نمایه.
موضوع: فلسفه - تاریخ
موضوع: فیلسوفان
شناسه افزوده: تقدیسی، مریم، ۱۳۴۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ت ۲ و ۲ / BV۲
رده‌بندی دیویی: ۱۹۰
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۱۶۳۶۴۹

تاریخچه کوتاهی از فلسفه

نایجل واربرتون

ترجمه مریم تقدیسی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Little History of Philosophy

Nigel Warburton

Yale University Press, 2011



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

نایجل واربرتون

تاریخچه کوتاهی از فلسفه

ترجمه مریم تقدیسی

چاپ اول

۱۵۰۰ نسخه

۱۳۹۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۷۸ - ۰۶۵ - ۲

ISBN: 978 - 600 - 278 - 065 - 2

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۴۰۰۰ تومان

فهرست

۱. مردی که زیاد سؤال می‌کرد ۹
سقراط و افلاطون
۲. سعادت واقعی ۱۹
ارسطو
۳. ما هیچ چیز نمی‌دانیم ۲۷
پورون
۴. راه باغ ۳۵
اپیکور
۵. یاد بگیریم به چیزی اهمیت ندهیم ۴۳
اپیکتتوس، سیسرو، سنکا
۶. چه کسی نخ‌های ما را می‌کشد؟ ۵۱
آگوستین
۷. تسلی فلسفه ۵۹
بوئتیوس
۸. جزیرهٔ ایدئال ۶۷
آنسلم و آکوئیناس
۹. روباه و شیر ۷۳
نیکولو ماکیاوالی

۱۰. زشت، سبعمانه و کوتاه ۸۱
توماس هابز
۱۱. آیا ممکن است در رؤیا باشید؟ ۸۷
رنه دکارت
۱۲. شرط بندی کنید ۹۵
بلز پاسکال
۱۳. عدسی تراش ۱۰۳
باروخ اسپینوزا
۱۴. شاهزاده و پینه دوز ۱۰۹
جان لاک و توماس رید
۱۵. فیل در اتاق ۱۱۵
جورج بارکلی (و جان لاک)
۱۶. بهترین دنیای ممکن؟ ۱۲۳
ولتر و گوته فریت لایب نیتس
۱۷. ساعت ساز خیالی ۱۲۹
دیوید هیوم
۱۸. ما آزاد متولد شده ایم ۱۳۷
ژان ژاک روسو
۱۹. واقعیت خیالی ۱۴۳
ایمانوئل کانت (۱)
۲۰. اگر همه همین کار را می کردند چه می شد؟ ۱۴۹
ایمانوئل کانت (۲)
۲۱. سعادت عملی ۱۵۷
جرمی بنتام

۲۲. جغد مینروا ۱۶۳
گئورگ ویلهلم فریدریش هگل
۲۳. شمه‌هایی از واقعیت ۱۷۱
آرتور شوپنهاور
۲۴. فضایی برای رشد ۱۷۷
جان استوارت میل
۲۵. طرح نابخردانه ۱۸۵
چارلز داروین
۲۶. قربانی‌های زندگی ۱۹۳
سورن کی یرکگور
۲۷. کارگران دنیا، متحد شوید ۱۹۹
کارل مارکس
۲۸. خوب که چه؟ ۲۰۵
سی. اس. پرس و ویلیام جیمز
۲۹. مرگ خدا ۲۱۳
فریدریش نیچه
۳۰. افکار پنهان ۲۱۹
زیگموند فروید
۳۱. آیا پادشاه کنونی فرانسه طاس است؟ ۲۲۷
برتراند راسل
۳۲. هو! هورا! ۲۳۵
آلفرد جولز ایر
۳۳. رنج آزادی ۲۴۳
ژان پل سارتر، سیمون دوبووار، آلبر کامو

- ۲۵۱ ۳۴. مسحور زبان
لودویگ ویتگنشتاین
- ۲۵۷ ۳۵. مردی که سؤال نمی‌کرد
هانا آرنه
- ۲۶۳ ۳۶. درس گرفتن از اشتباهات
کارل پوپر و توماس کوهن
- ۲۷۱ ۳۷. قطار مهارناپذیر و ویولن زن ناخوانده
فیلیپا فوت و جودیت جارویس تامسون
- ۲۷۷ ۳۸. بی‌خبری شرط انصاف
جان راولز
- ۲۸۵ ۳۹. آیا کامپیوترها فکر می‌کنند؟
آلن تورینگ و جان سِرل
- ۲۹۱ ۴۰. خرمگس مدرن
پیتر سینگر
- ۲۹۹ نمایه



مردی که زیاد سؤال می‌کرد

سقراط و افلاطون

حدود ۲۴۰۰ سال پیش مردی در آتن به جرم زیاد سؤال کردن به مرگ محکوم شد. قبل از او هم فلاسفه‌ای وجود داشتند، ولی این موضوع تنها در مورد سقراط بالا گرفته بود. اگر فلسفه یک قدیس حامی داشته باشد، آن سقراط است.

سقراط با آن بینی سربالا، هیکل چاق، ظاهر ژنده و کمی عجیب برازنده به نظر نمی‌رسید. ولی با آن ظاهر زشت و اغلب کثیف، بسیار باجذبه و واجد هوشی فوق‌العاده بود. همه در آتن معتقد بودند کسی مانند او نبوده و احتمالاً در آینده هم نخواهد بود. او منحصر به فرد بود و در عین حال بسیار آزار دهنده. به نظر خودش خرمگسی بود با نیشی گزنده. خرمگس‌ها حشرات آزار دهنده‌اند، ولی آسیب جدی وارد نمی‌کنند. با این حال، همه آتنی‌ها چنین دیدگاهی نداشتند. برخی او را دوست داشتند؛ و برخی دیگر نفوذ او را خطرناک می‌دانستند.

او در جوانی جنگجویی شجاع بود که در جنگ‌های پلوپونزی علیه اسپارت‌ها و متحدانشان جنگیده بود. در میانسالی در بازار پرسه می‌زد، جلو

مردم را می‌گرفت و از آن‌ها سؤالات عجیبی می‌کرد. این تقریباً تنها کاری بود که انجام می‌داد. ولی سؤالاتش گزنده بودند. این سؤالات ساده به نظر می‌رسیدند؛ ولی در واقع این‌طور نبود.

یک نمونه از این سؤالات، گفتگوی او با ائوتودموس^۱ بود. سقراط از او سؤال کرد که آیا فریبکاری صفتی غیراخلاقی محسوب می‌شود یا نه. ائوتودموس پاسخ داد البته که این‌طور است. این از نظر او بدیهی بود. ولی سقراط سؤال کرد که اگر دوست پریشان تو بخواهد خود را بکشد و تو کارد او را بدزدی چطور؟ این فریبکارانه نیست؟ البته که هست. ولی آیا انجام دادن آن اخلاقی است یا غیراخلاقی؟ این کار علی‌رغم فریبکارانه بودن، کار خوبی است نه بد. ائوتودموس که در گره‌های سؤالات سقراط گرفتار شده بود پاسخ داد بله. سقراط با استفاده از مثال نقضی هوشمندانه به ائوتودموس نشان داد که اظهار نظر کلی او در باره غیراخلاقی بودن فریبکاری در همه موقعیت‌ها صدق نمی‌کند. ائوتودموس قبلاً متوجه این نکته نشده بود.

سقراط بارها و بارها به مردمی که در بازار با آن‌ها برخورد می‌کرد نشان داده بود که آنچه را به گمانشان می‌دانند، واقعاً نمی‌دانند. یکی از فرماندهان نظامی گمان می‌کرد معنی «شهامت»^۲ را می‌داند و با اطمینان از این موضوع، با سقراط وارد بحث شده بود، ولی بعد از سپری کردن بیست دقیقه در محضر سقراط، کاملاً گیج و حیران او را ترک کرده بود. بی‌شک این تجربه بسیار آزاردهنده بوده است. سقراط حد و مرز درک واقعی مردم را برملا و در فرضیه‌هایی که زندگیشان را بر اساس آن‌ها ساخته بودند تردید ایجاد می‌کرد. گفتگویی که باعث می‌شد مردم پی ببرند چقدر کم می‌دانند برای او نوعی موفقیت محسوب می‌شد. بهتر از این بود که همچنان گمان کنند چیزی را می‌دانند ولی در حقیقت آن را ندانند.

1. Euthydemus

2. courage

در آن زمان خانواده‌های متمول آتن پسرانشان را برای تحصیل نزد سوفسطاییان می‌فرستادند. سوفسطاییان استادانی باهوش بودند که هنر سخنوری را به شاگردانشان تعلیم می‌دادند. آن‌ها بابت این کار دستمزدهای بسیار بالایی دریافت می‌کردند. ولی سقراط برای خدمات خود وجهی دریافت نمی‌کرد. در واقع او مدعی بود که چیزی نمی‌داند؛ اما در این صورت چگونه می‌توانست به کسی چیزی بیاموزد؟ ولی این نه مانع از مراجعه شاگردان به او و شنیدن صحبت‌هایش می‌شد، و نه باعث می‌شد نزد سوفسطاییان وجهی به دست بیاورد.

روزی خائروفون،^۱ دوست سقراط، نزد پیشگوی آپولون در معبد دلفی رفت. پیشگو پیرزنی خردمند و آینده‌بین بود که معمولاً به سؤالات مراجعان در قالب معما پاسخ می‌داد. خائروفون سؤال کرد: «آیا کسی خردمندتر از سقراط وجود دارد؟» و پیرزن پاسخ داد: «خیر، هیچ‌کس خردمندتر از سقراط نیست.»

وقتی خائروفون این را به سقراط گفت، او ابتدا باور نکرد. این موضوع واقعاً گیجش کرده بود. با خودش گفت، «چطور ممکن است خردمندترین مرد آتن باشم، در حالی که این قدر کم می‌دانم؟» او سال‌ها از مردم سؤال کرد تا ببیند آیا کسی عاقل‌تر از او وجود دارد یا نه. سرانجام به منظور پیشگو پی برد و متوجه شد که حق با او بوده است. بسیاری از مردم کارهایشان را خوب انجام می‌دادند - نجارها در نجاری مهارت داشتند، و سربازان می‌دانستند چگونه باید بجنگند. ولی هیچ‌یک از آن‌ها عاقل و خردمند نبودند. آن‌ها واقعاً نمی‌دانستند در باره چه صحبت می‌کنند.

کلمه «فیلسوف» از عبارت یونانی «عشق به خرد» ریشه گرفته است. سنت فلسفه غرب که این کتاب در باره آن نوشته شده، از یونان باستان در سراسر

1. Chaerophon

بخش عظیمی از دنیا انتشار یافت و در برخی از دوران‌ها با نظریاتی از شرق باور شد. حکمت ارزشمند آن، مباحثه، استدلال و سؤال کردن است، نه باور کردن موضوعات تنها به صرف این‌که فردی مهم واقعیتشان را تأیید کرده است. خرد از نظر سقراط دانستن بسیاری از حقایق یا نحوه انجام دادن کاری نبود. بلکه به معنای درک ماهیت واقعی وجودمان، از جمله محدودیت‌های دانشمان بود. فلاسفه امروزی کمابیش همان کاری را انجام می‌دهند که سقراط انجام می‌داد: مطرح کردن سؤالات دشوار، جستجوی دلایل و شواهد، و تلاش برای پاسخ دادن به مهم‌ترین سؤالاتی که ممکن است در مورد ماهیت واقعیت و نحوه زندگی کردن از خودمان بپرسیم. ولی فلاسفه امروزی برخلاف سقراط از این مزیت برخوردارند که تفکر فیلسوفانه حدوداً دو هزار و پانصد ساله‌ای را اساس کار خود قرار می‌دهند. در این کتاب به بررسی نظریات برخی متفکران تأثیرگذار که در سنت تفکر غربی تفکر کرده‌اند می‌پردازیم، سنتی که سقراط آغازگر آن بوده است.

آنچه سقراط را این‌چنین خردمند ساخته بود این بود که مرتب در حال سؤال کردن بود و همیشه آماده بود تا در باره عقایدش بحث کند. او می‌گفت زندگی تنها در صورتی ارزش زندگی کردن دارد که در باره کاری که انجام می‌دهید فکر کنید. حیوانات می‌توانند بدون بررسی و فکر کردن به وجودشان به زندگی ادامه دهند، ولی انسان نمی‌تواند.

سقراط چیزی نمی‌نوشت، که این برای فیلسوف امری غیرعادی بود. از نظر او صحبت کردن بهتر از نوشتن بود؛ نوشته‌ها نمی‌توانند پاسخ بدهند؛ و وقتی مفهومشان را نمی‌فهمید، نمی‌توانند آن را برایتان توضیح دهند. به اعتقاد او گفتگوی رودرو بسیار بهتر بود. در حین گفتگو می‌توانیم به شخصیت فرد مقابل پی ببریم؛ و می‌توانیم منظورمان را طوری بیان کنیم که طرف مقابل متوجه آن شود. از آن‌جا که او چیزی نمی‌نوشت، یگانه ایده‌هایی که از اعتقادات و مباحثات این مرد بزرگ در دست داریم، شاگرد برجسته‌اش

افلاطون^۱ به ما منتقل کرده است. افلاطون مجموعه‌ای از گفتگوهای سقراط را با مردمی که از آن‌ها سؤال می‌کرد روی کاغذ آورده است. این مجموعه که «مکالمات افلاطونی»^۲ نام دارد از لحاظ ادبی و فلسفی اثری برجسته محسوب می‌شود - افلاطون از برخی جهات شکسپیر روزگار خود بود. با مطالعه این مکالمات، به هوش سقراط و شخصیت آزاردهنده او پی می‌بریم. در واقع موضوع به این سادگی هم نیست، چون به سادگی نمی‌توان گفت که آنچه افلاطون نوشته واقعاً گفته‌های سقراط بوده یا این‌که عقاید خودش را از زبان او بازگو کرده است.

یکی از عقایدی که غالباً به افلاطون نسبت می‌دهند نه به سقراط، این است که دنیا به هیچ وجه آن‌طور نیست که به نظر می‌رسد. تفاوت بسیاری میان ظاهر امر و واقعیت وجود دارد. ما گمان می‌کنیم که همه چیز را درست درک می‌کنیم، در حالی که این‌طور نیست. افلاطون معتقد بود فقط فلاسفه هستند که ماهیت واقعی دنیا را درک می‌کنند؛ آن‌ها به جای اتکا بر حواسشان، با فکر کردن به ماهیت واقعی دنیا پی می‌برند.

افلاطون این موضوع را با تمثیل غار توضیح می‌دهد. مردم در این غار تخیلی رو به دیوار به زنجیر شده‌اند. آن‌ها در مقابل خود سایه‌هایی لرزان می‌بینند که به گمانشان واقعی‌اند، در حالی که واقعی نیستند. آنچه می‌بینند سایه‌های اشیائی است که در مقابل آتش پشت سرشان قرار داده شده‌اند. این افراد در تمام عمرشان در این تصور به سر می‌برند که سایه‌هایی که بر روی دیوار افتاده‌اند واقعیت دنیا را تشکیل می‌دهند. سپس یکی از آن‌ها زنجیرهایش را پاره می‌کند و به سمت آتش برمی‌گردد. در ابتدا همه چیز را در هاله‌ای از ابهام می‌بیند، ولی به تدریج متوجه می‌شود کجا قرار گرفته است. از غار خارج می‌شود و سرانجام موفق می‌شود خورشید را ببیند. هنگامی که به غار

1. Plato

2. Platonic Dialogues

باز می‌گردد هیچ‌کس حرف‌های او را در باره دنیای خارج از غار باور نمی‌کند. انسانی که خود را از قید زنجیرها رها کرده فیلسوف است. او ورای ظواهر را می‌بیند. افراد عادی چیزی در باره واقعیت نمی‌دانند چون به جای تفکر عمیق در باره آن، به دیدن آنچه در مقابلشان است بسنده می‌کنند. ولی ظواهر همیشه گمراه‌کننده‌اند. آنچه آن‌ها می‌بینند سایه است نه واقعیت.

این داستان غار با نظریهٔ مُثُل^۱ افلاطون مرتبط است. ساده‌ترین راه درک این نظریه استفاده از یک مثال است. به همه دایره‌هایی که در عمرتان دیده‌اید فکر کنید. آیا هیچ یک از آن‌ها دایره‌ای کامل بوده است؟ خیر. هیچ یک از آن‌ها دایرهٔ کاملی نیست. در دایرهٔ کامل فاصلهٔ همهٔ نقاط روی محیط تا مرکز دایره دقیقاً با هم برابرند. این مطلب هرگز در مورد دایره‌های واقعی صدق نمی‌کند. ولی احتمالاً منظورم را از «دایرهٔ کامل» درک کرده‌اید. پس دایرهٔ کامل چیست؟ افلاطون می‌گفت مثال [یا ایده] یک دایرهٔ کامل صورت دایره است. اگر می‌خواهید خود دایره را درک کنید، باید روی صورت دایره تمرکز کنید، نه روی دایره‌هایی که می‌توانید بکشید و از طریق حس بیناییتان تجربه کنید، چون همهٔ این اشکال به طریقی ناقصند. افلاطون همچنین معتقد بود که اگر می‌خواهید خوبی را درک کنید باید روی صورت [یا مثال] خوبی تمرکز کنید نه روی نمونه‌های خاصی از آن که شاهدشان هستید. فلاسفه بهترین افرادی هستند که می‌توانند به طریقی انتزاعی در باره صورت واقعی دنیا فکر کنند؛ در حالی که افراد عادی دنیا را از طریق حواسشان درک می‌کنند و گمراه می‌شوند.

افلاطون معتقد بود از آن‌جا که فلاسفه در تفکر در باره واقعیت تبحر دارند، باید از قدرت سیاسی برخوردار باشند. او در مشهورترین اثر خود تحت عنوان جمهور^۲ به توصیف یک جامعهٔ کامل خیالی پرداخته است. در این

1. theory of forms

2. *The Republic*

جامعه فلاسفه در رأس قرار دارند و از آموزش‌های خاصی برخوردار می‌شوند؛ ولی لذات خود را در راه [رفاه] شهروندانی که بر آنها حکم می‌رانند فدا می‌کنند. بعد از آنها طبقه سربازان قرار دارند که از کشورشان دفاع می‌کنند و بعد از آنها هم طبقه پیشه‌وران. به اعتقاد افلاطون، این سه گروه از مردم در توازن کاملی به سر می‌برند، توازنی شبیه ذهنی متعادل که بخش عقلانی آن احساسات و تمایلات را کنترل می‌کند. متأسفانه الگوی جامعه آرمانی او عمیقاً ضد مردمی بود، و مردم را از طریق آمیزه‌ای از دروغ و قدرت کنترل می‌کرد. او بخش عمده‌ای از هنرها را در این جامعه ممنوع کرده بود، چون معتقد بود این هنرها تصاویری دروغین از واقعیت به مردم ارائه می‌کنند. نقاشان ظواهر را ترسیم می‌کنند، و ظواهر هم مردم را در مورد صور [یا مثل] واقعی گمراه می‌کنند. در جامعه آرمانی افلاطون، همه ابعاد زندگی به شدت تحت کنترل طبقات بالا قرار داشت. افلاطون معتقد بود که اعطای حق رأی به مردم مانند سپردن سکان کشتی به دست مسافران است - که متفاوت است با دادن مسئولیت به مردمی که می‌دانند چه می‌کنند.

آتن قرن پنجم با جامعه‌ای که افلاطون در جمهور توصیف کرده بود متفاوت بود. جامعه آن زمان آتن نوعی مردم‌سالاری بود، هرچند که تنها ده درصد از جمعیت حق رأی دادن داشتند. مثلاً، زنان و برده‌ها خودبخود از این امر مستثنی بودند. ولی شهروندان در مقابل قانون یکسان بودند، و نظام بخت‌آزمایی پیچیده‌ای وجود داشت که همه می‌توانستند به وسیله آن شانسشان را در تصمیم‌گیری‌های سیاسی امتحان کنند.

آتن در مجموع آن قدر که افلاطون به سقراط اهمیت می‌داد برای او ارزش قائل نبود. بلکه کاملاً به عکس؛ بسیاری از آتنی‌ها معتقد بودند سقراط خطرناک است و عمده‌اً موجب تضعیف دولت می‌شود. یکی از آنها به نام میلتوس در سال ۳۹۹ قبل از میلاد سقراط را که در آن زمان هفتاد سال داشت به دادگاه کشاند. او مدعی بود که سقراط از خدایان آتنی غافل شده و خدایان

جدید خود را به مردم معرفی می‌کند. او همچنین مدعی شده بود که سقراط رفتارهای نادرستی را به مردان جوان آتنی تعلیم می‌داد و آن‌ها را به شورش علیه مقامات ترغیب می‌کرد. هر دوی این‌ها اتهاماتی جدی بودند که اکنون دشوار می‌توان به صحتشان پی برد. شاید سقراط واقعاً شاگردانش را به عدم پیروی از دین نظام حاکم ترغیب کرده باشد، و شواهدی هم هست که نشان می‌دهد او نظام مردم‌سالاری آتن را به سخره می‌گرفت. این با شخصیت او سازگار است. آنچه بدون شک واقعیت دارد این است که بسیاری از آتنی‌ها این اتهامات را باور می‌کردند.

آن‌ها در مورد گناهکار بودن یا بی‌گناهی او رأی‌گیری کردند. بیش از نیمی از ۵۰۱ شهروند آتن، که هیئت منصفه عظیمی را تشکیل می‌دادند، به گناهکاری او رأی دادند و محکوم به مرگش کردند. او احتمالاً اگر می‌خواست می‌توانست طوری در دفاع از خود صحبت کند که اعدام نشود. ولی همان‌طور که از شخصیت معارضة‌جوی او برمی‌آمد، با بحث در باره این‌که کار اشتباهی انجام نداده و در واقع آتنی‌ها بایستی به جای مجازات، وسیله امرار معاش او را فراهم کنند بیش از پیش تحریکشان کرد.

او را به نوشیدن اجباری زهر شوکران، گیاهی که به تدریج جسم را فلج می‌کند، محکوم کردند. سقراط پس از وداع با همسر و سه پسرش، شاگردانش را دور خود جمع کرد. اگر به او این اختیار را می‌دادند که در سکوت به زندگی خود ادامه دهد جز این‌که دیگر از مردم سؤالات دشوار نکند، بی‌شک قبول نمی‌کرد. او ترجیح می‌داد کشته شود ولی این کار را نکند. صدای درویش از او می‌خواست در باره همه چیز سؤال کند، و او نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. پس جام زهر را نوشید و از پا درآمد.

ولی سقراط در مکالمات افلاطون زنده ماند. از آن پس این مرد سرسخت، که سؤال کردن و تفکر در باره واقعیت را به زنده ماندن ترجیح

مردی که زیاد سؤال می‌کرد ♦ ۱۷

داد، الهامبخش فلاسفه بوده است. افلاطون بعد از مرگ استادش سقراط،
تعالیم او را به آیندگان منتقل ساخت. تأثیرگذارترین شاگرد او ارسطو^۱ بود که
نسبت به هر دوی آنها متفکری بسیار متفاوت محسوب می‌شود.

1. Aristotle



سعادت واقعی

ارسطو

«با آمدن یک چلچله تابستان نمی شود.» شاید گمان کنید این عبارت متعلق به شکسپیر یا شاعر بزرگ دیگری است. به نظر می‌رسد که همین طور باشد. در واقع، این عبارت برگرفته از کتاب ارسطو تحت عنوان اخلاق نیکوماخوس^۱ است. ارسطو این کتاب را به پسرش نیکوماخوس اهدا کرد و نام آن را هم از نام پسرش گرفت. منظور او از این عبارت این بوده است که همان‌طور که رسیدن یک چلچله رسیدن تابستان را نوید نمی‌دهد بلکه فقط نوید یک روز گرم را می‌دهد، لحظات موقت لذت هم نشان‌دهنده سعادت واقعی در زندگی نیستند. از نظر ارسطو سعادت واقعی سعادت موقت نبود. و نکته عجیب این‌که او معتقد بود کودکان نمی‌توانند شاد و سعادتمند باشند. این احمقانه به نظر می‌رسد. اگر بچه‌ها نمی‌توانند شاد باشند پس چه کسی می‌تواند؟ ولی همین نکته نشان‌دهنده تفاوت طرز فکر او با ماست. کودکان در آغاز راه زندگی هستند و زندگی را به طور کامل درک نکرده‌اند. او معتقد بود سعادت واقعی مستلزم عمری طولانی‌تر است.

1. *Nicomachean Ethics*

ارسطو شاگرد افلاطون، و افلاطون شاگرد سقراط بود. پس این سه متفکر بزرگ زنجیره‌ای تشکیل می‌دهند: سقراط، افلاطون، ارسطو. روال دنیا اغلب به همین منوال است. نوابغ معمولاً از ناکجاآباد سبز نمی‌شوند. اکثر آنها استادی الهامبخش داشته‌اند. ولی نظریات این سه بسیار با هم متفاوتند. آنها تعالیم خود را طوطی‌وار تکرار نکردند. هر یک از آنها نگرشی بکر داشت. به بیان ساده‌تر، سقراط سخنوری بزرگ بود، افلاطون نویسنده‌ای متبحر بود، و ارسطو به همه چیز علاقه داشت. سقراط و افلاطون دنیا را به شکل بازتابی ضعیف از واقعیت می‌دیدند که فقط تفکر انتزاعی فلاسفه می‌توانست به واقعیت آن دست پیدا کند؛ و به عکس آنها، ارسطو مجذوب جزئیات اطراف خود بود. متأسفانه تقریباً همه نوشته‌هایی که از ارسطو به جا مانده در قالب یادداشت‌های درسنامه‌ای است. با وجود این که سبک نوشته‌ها اغلب خشک است ولی حاکی از طرز تفکر اوست و هنوز در فلسفه غرب نفوذ بسیار دارد. او فقط فیلسوف نبود؛ او به جانورشناسی، نجوم، تاریخ، سیاست و نمایشنامه‌نویسی هم علاقه داشت.

ارسطو که در سال ۳۸۴ قبل از میلاد در مقدونیه متولد شد، بعد از تحصیل نزد افلاطون، به سفر رفت و پس از مدتی که معلم خصوصی اسکندر مقدونی بود، مدرسه خود «لوکیون» را در آتن تأسیس کرد. این مدرسه یکی از مشهورترین مراکز تعلیم دنیای باستان، و تا حدودی شبیه دانشگاه‌های امروزی بود. او از این مدرسه محققانی را به دنیای خارج اعزام می‌کرد که هر یک با اطلاعات جدیدی در باره موضوعات مختلف، از سیاست در جامعه گرفته تا زیست‌شناسی، به آنجا باز می‌گشتند. او همچنین کتابخانه بزرگی تأسیس کرد. در نقاشی مشهوری مربوط به عهد رنسانس اثر رافائل تحت عنوان مدرسه آتن، افلاطون به سمت بالا، به دنیای صور، اشاره می‌کند؛ و به عکس او، ارسطو دستش را به سمت دنیایی که در مقابلش قرار دارد دراز کرده است.

افلاطون به فلسفه‌پردازی از راه مشاهده غیرمستقیم قانع بود؛ ولی ارسطو به دنبال کندوکاو واقعیتی بود که از طریق حواسمان تجربه می‌کنیم. او نظریهٔ مُثُل استادش را رد کرد و به عکس استاد معتقد بود که راه درک مقولات عام بررسی مقولات خاصی از آن است. از این رو، به اعتقاد او، برای شناخت و درک گربه باید به گربه‌ای واقعی نگاه کنیم، نه این‌که به طور انتزاعی به شکل گربه فکر کنیم.

یکی از سؤالاتی که ذهن ارسطو را به خود مشغول کرده بود این بود که «چطور باید زندگی کرد؟» سقراط و افلاطون هر دو این سؤال را قبل از او مطرح کرده بودند. چیزی که در وهلهٔ اول مردم را مجذوب فلسفه می‌کند نیاز به پاسخ دادن به همین سؤال است. ارسطو هم پاسخی برای این سؤال داشت که شکل سادهٔ آن این است: سعادت را جستجو کنید.

ولی «جستجوی سعادت» چه معنایی دارد؟ امروزه وقتی به مردم می‌گویند در زندگی سعادت را جستجو کنید، آن‌ها به روش‌های لذت بردن از زندگی فکر می‌کنند. شاید سعادت برای شما به معنای گذراندن تعطیلاتی باشکوه، رفتن به فستیوال‌های موسیقی یا مهمانی، یا سپری کردن اوقاتی در کنار دوستان باشد. شاید هم خواندن کتاب مورد علاقه‌تان یا سر زدن به یک نمایشگاه نقاشی. ولی با وجودی که ممکن است همهٔ این‌ها از نظر ارسطو بخشی از یک زندگی خوب محسوب شوند، منظور او از جستجوی سعادت لذت بردن از زندگی به این صورت نبوده است. از نظر او، این‌ها به تنهایی زندگی خوبی نمی‌سازند. کلمهٔ یونانی موردنظر ارسطو یودایمونیا (eudaimonia) با تلفظ «you-die-moania» ولی با معنایی مخالف) بود. این کلمه گاهی به جای «سعادت»، «شکوفایی» یا «موفقیت» هم ترجمه می‌شود. مفهوم آن چیزی بیش از لذتی است که به دنبال خوردن بستنی با طعم انبه یا تماشای پیروزی تیم مورد علاقه‌مان ایجاد می‌شود. یودایمونیا به معنی لحظات گذرای شادی یا احساسات خوب نیست بلکه بسیار واقعی‌تر از آن

است. و از آن جا که عادت کرده‌ایم سعادت را با نحوه احساسمان بسنجیم و نه با چیزی عمیق‌تر، درک این موضوع برایمان دشوار است. گل را در نظر بگیرید. اگر به آن آب بدهید، در معرض نور کافی قرارش دهید یا کمی به آن کود بدهید رشد می‌کند و شکوفا می‌شود. اگر آن را نادیده بگیرید، در تاریکی قرارش دهید، اجازه بدهید حشرات برگ‌هایش را بجوند، و رهایش کنید تا خشک شود، پژمرده می‌شود و می‌میرد، یا در نهایت به گیاهی زشت و بدون جاذبه تبدیل می‌شود. انسان‌ها هم می‌توانند مانند گیاهان شکوفا شوند، ولی ما برخلاف گیاهان در مورد خودمان حق انتخاب داریم: می‌توانیم در مورد اعمالمان و انسانی که می‌خواهیم باشیم تصمیم‌گیری کنیم.

ارسطو معتقد بود که چیزی به نام ماهیت انسان وجود دارد، و به قول او انسان‌ها هر کدام در این دنیا نقشی دارند. در میان روش‌های مختلف زندگی روشی هست که بیش از همه با ماهیت ما سازگار است. آنچه ما را از سایر حیوانات و مخلوقات متمایز می‌کند قوه تفکر و استدلالمان در باره کارهایی است که انجام می‌دهیم. او از این واقعیت نتیجه گرفت که بهترین نوع زندگی برای ما زندگی‌ای است که در آن بیش از همه قوه استدلالمان را به کار می‌گیریم.

عجیب این جاست که ارسطو معتقد بود موضوعاتی که در باره‌شان چیزی نمی‌دانیم – و حتی اتفاقاتی که پس از مرگ رخ می‌دهند – در یودایمونیای ما نقش دارند. این به نظر عجیب می‌رسد. با فرض این‌که دنیای پس از مرگ وجود ندارد، چطور ممکن است اتفاقات پس از مرگ سعادت ما را تحت تأثیر قرار دهند؟ تصور کنید شما پدر یا مادری هستید که بخشی از سعادتتان در زندگی منوط به امیدهایتان در باره آینده فرزندان است. اگر بعد از مرگتان فرزندان به بیماری حادی مبتلا شود، یودایمونیای شما تحت تأثیر این اتفاق قرار خواهد گرفت. به اعتقاد ارسطو، حتی با این‌که چیزی در مورد بیماری فرزندان نمی‌دانید و خودتان دیگر در قید حیات نیستید، زندگیتان دچار رنج و درد خواهد شد. این کاملاً با اعتقاد او مبنی بر این‌که سعادت ارتباطی با

احساس ندارد سازگار است. از نظر او سعادت یعنی موفقیت، و سعادت کلی شما در زندگی با اتفاقاتی که برای کسانی که دوستشان دارید رخ می‌دهد مرتبط است. اتفاقات خارج از کنترل و معلومات شما این حالت را تحت تأثیر قرار می‌دهند. شادی یا غم شما تا حدودی به شانستان هم بستگی دارد.

سؤال محوری این است: «برای افزایش احتمال ایجاد یودایمونی در زندگی چه کارهایی می‌توانیم انجام دهیم؟» پاسخ ارسطو این بود: «شخصیت صحیح را در خود پرورانید.» باید در زمان مناسب احساسات مناسبی را تجربه کنیم، و این رویه ما را به سمت رفتار صحیح سوق می‌دهد. این موضوع تا حدودی به نحوه پرورش یافتنمان مربوط می‌شود، چون بهترین راه برای ایجاد عادات خوب در انسان تمرین آن‌ها از سنین کودکی است. پس شانس هم در این موضوع دخیل است. الگوهای خوب رفتاری فضایل اخلاقی و الگوهای بد، معایب اخلاقی هستند.

به فضیلت اخلاقی شجاعت در دوران جنگ فکر کنید. احتمالاً سربازی با چنین فضیلتی زندگی خود را برای نجات جان شهروندان از حمله دشمن در معرض خطر قرار می‌دهد. سرباز بی احتیاط و جسور نگران امنیت خود نیست. او شاید خود را حتی زمانی که لازم نیست، در موقعیت خطرناکی قرار دهد، ولی این شجاعت نیست بلکه تهور است. از سوی دیگر، سرباز بزدل نمی‌تواند به موقع بر بزدلی خود غلبه کند و درست در همان لحظه‌ای که به او نیاز دارند از شدت بزدلی از حال می‌رود. ولی فرد شجاع یا باشهامت در چنین موقعیتی با وجود احساس ترس می‌تواند بر آن غلبه کند و اقدام صحیح را انجام دهد. به اعتقاد ارسطو، همه فضایل اخلاقی حد وسط دو حد غایی هستند. در این جا هم شجاعت حد وسط تهور و بزدلی است. این حالت را گاهی «اصل میانه‌روی»^۱ ارسطو هم می‌نامند.

نگرش ارسطو به اخلاقیات فقط مورد علاقه فلاسفه باستان نبوده است.

1. Golden Mean

بسیاری از فلاسفه امروزی هم نظر او را در باره پرورش فضایل اخلاقی قبول دارند، و عقیده او در باره ماهیت سعادت را دقیق و الهامبخش می‌دانند. آن‌ها معتقدند به جای این‌که به دنبال افزایش لذات زندگی باشیم، باید تلاش کنیم به انسان‌های بهتری تبدیل شویم و کار درست را انجام دهیم. این همان چیزی است که به زندگی ما طراوت می‌بخشد.

با توجه به این موضوع به نظر می‌رسد که تنها مسئله مورد علاقه ارسطو رشد فردی بوده است. ولی این‌طور نیست. از نظر او انسان حیوانی سیاسی است. ما از توانایی زندگی کردن در کنار دیگران برخوردار هستیم و به نظامی عادلانه برای مقابله با نیمه تاریک درونمان نیاز داریم. یودایمونیا تنها با زندگی اجتماعی حاصل می‌شود. ما در کنار هم زندگی می‌کنیم و تنها از طریق تعامل با اطرافیانمان، در جامعه‌ای که از لحاظ سیاسی منظم و مرتب است، می‌توانیم به سعادت موردنظرمان دست یابیم.

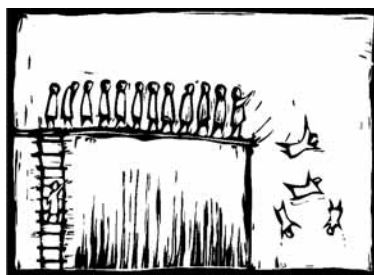
ولی هوش و ذکاوت ارسطو نقطه ضعفی هم داشت. او آن‌قدر باهوش و تحقیقاتش چنان کامل بود که بسیاری از کسانی که آثارش را می‌خواندند معتقد بودند او در باره همه چیز درست گفته است. و این از لحاظ پیشرفت و سنت فلسفه‌ای که سقراط آن را آغاز کرده بود نقطه ضعفی محسوب می‌شد. تا صدها سال بعد از مرگ ارسطو، اکثر محققان نظریاتش را در باره جهان بی‌قید و شرط می‌پذیرفتند. تنها استناد به گفته‌های ارسطو برای موفقیت آن‌ها کافی بود. این همان چیزی است که گاهی آن را «حقیقت مرجع» می‌نامند – باور کردن حقیقتی تنها به صرف شنیدن آن از مقامی «مرجع».

فکر می‌کنید اگر قطعه چوب و قطعه فلز سنگینی با اندازه‌ای یکسان را از بلندی به پایین بیندازید چه اتفاقی می‌افتد؟ ارسطو معتقد بود قطعه سنگین‌تر یعنی قطعه فلزی سریع‌تر به زمین می‌افتد. ولی در واقع این‌طور نیست. آن‌ها با سرعتی یکسان سقوط می‌کنند. ولی چون ارسطو گفته بود که قطعه سنگین‌تر زودتر به زمین می‌رسد، در قرون وسطی تقریباً همه به صحت آن

اعتقاد داشتند و نیازی نبود که با مدرک آن را اثبات کنند. گالیله در قرن شانزدهم برای آزمودن این فرضیه تویی چوبی و گلوله‌ای فلزی را از برج کج پیزا به پایین انداخت. هر دو همزمان به زمین رسیدند. پس ارسطو اشتباه کرده بود. ولی می‌شد سال‌ها قبل این حقیقت را به سادگی اثبات کرد.

اتکا بر نظریات کارشناسانه مراجع کاملاً مخالف عقاید ارسطو بود. این موضوع همچنین مخالف فلسفه نیز هست. مرجعیت به خودی خود چیزی را ثابت نمی‌کند. مکتب ارسطو در بررسی، تحقیق و استدلال روشن خلاصه شده بود. فلسفه هم بر پایه بحث، احتمال خطا، زیرسؤال بردن عقاید مختلف و کندوکاو در احتمالات استوار است. خوشبختانه در اکثر اعصار فلاسفه‌ای وجود داشته‌اند که درباره نظریات دیگران منتقدانه اندیشیده‌اند. یکی از فلاسفه‌ای که در باره همه چیز منتقدانه می‌اندیشید پورون^۱ شک‌گرا بود.

1. Pyrrho



ما هیچ چیز نمی‌دانیم

پورون

هیچ کس چیزی نمی‌داند – و حتی در این باره هم نمی‌توان اطمینان داشت. نباید به آنچه واقعیت می‌نامید متکی باشید. شاید اشتباه کرده باشید. همه چیز را می‌توان زیر سؤال برد و در باره همه چیز می‌توان شک ورزید. پس بهترین راه این است که ذهنی باز داشته باشید. اطمینان نکنید تا ناامید نشوید. این یکی از تعالیم اصلی فلسفه شک‌گرایی^۱ است، فلسفه‌ای که صدها سال در یونان باستان و بعدها در روم مورد توجه بود. اکثر شک‌گرایان افراطی برخلاف افلاطون و ارسطو مخالف داشتن اعتقادات راسخ در هر زمینه‌ای بودند. پورون (حدود ۳۶۵–۲۷۰ ق.م)، فیلسوف یونان باستان، مشهورترین و احتمالاً افراطی‌ترین شک‌گرای همه دوران‌ها بود. زندگی او بدون شک زندگی نامتعارفی بود.

شاید گمان کنید در باره موضوعات مختلف اطلاعاتی دارید. مثلاً، می‌دانید که در حال حاضر مشغول خواندن این کتابید. ولی شک‌گرایان این موضوع را هم زیر سؤال می‌برند. به این فکر کنید که چرا گمان می‌کنید واقعاً

1. scepticism

در حال خواندن این کتابید و گمان نمی‌کنید که این کتاب را در تخیلتان می‌خوانید. آیا می‌توانید به آنچه می‌دانید اطمینان کامل داشته باشید؟ شما ظاهراً مشغول مطالعه‌اید - یا این طور به نظرتان می‌رسد. ولی شاید هم در توهم خواندن به سر می‌برید یا رؤیای آن را می‌بینید. (این نظریه‌ای بود که رنه دکارت^۱ در حدود ۱۸۰۰ سال بعد ارائه کرد: به فصل یازدهم مراجعه کنید.) تأکید سقراط بر این که هر قدر هم بدانند باز هم کم می‌داند موضعی شک‌گرایانه بود. ولی پورون از این هم فراتر رفته بود. و احتمالاً کمی در این امر افراط کرده بود.

اگر بخواهیم روایات موجود در باره زندگی پورون را باور کنیم (که شاید نسبت به آن‌ها هم باید مشکوک شویم)، باید این را هم باور کنیم که او در زندگی هیچ چیز را باور نداشت. او هم مانند سقراط چیزی یادداشت نمی‌کرد. پس هر چه در باره او می‌دانیم از نوشته‌های دیگران است که قرن‌ها بعد از مرگ او ثبت شده است. دیوگنس لائرتیوس^۲ یکی از افرادی که در باره او نوشته، گفته است که پورون یکی از شخصیت‌های برجسته و روحانی ارشد ایلیس، محل زندگی‌اش، بود و به افتخار او فلاسفه آن شهر مالیات پرداخت نمی‌کردند. راهی برای پی بردن به صحت این اظهارات وجود ندارد، ولی ایده خوبی به نظر می‌رسد.

ولی تا جایی که می‌دانیم پورون شک‌گرایی افراطی بود. اگر حمایت دوستانش نبود، زیاد عمر نمی‌کرد. همه شک‌گرایان افراطی برای این که مدت طولانی‌تری زندگی کنند، به حمایت افرادی که کم‌تر از خودشان شک‌گرا باشند نیاز دارند.

نحوه نگرش او به زندگی چنین بود: ما نمی‌توانیم به حواسمان اعتماد کامل داشته باشیم. چون گاهی موجب گمراهیمان می‌شوند. مثلاً به راحتی

1. René Descart

2. Diogenes Laertius

ممکن است در مورد چیزی که در تاریکی می‌بینیم دچار اشتباه شویم. شاید آنچه شبیه روباه به نظر می‌رسد فقط گربه باشد. یا شاید گمان کنید کسی شما را صدا می‌زند، در حالی که صدایی که می‌شنوید تنها زوزه باد در درختان باشد. از آنجا که حواسمان اغلب ما را گمراه می‌کنند، پورون تصمیم گرفت هرگز به آن‌ها اعتماد نکند. در عین حال این احتمال را هم منتفی نمی‌دانست که حواسمان می‌توانند اطلاعاتی دقیق در اختیارمان قرار دهند، ولی این موضوع را با ذهنی باز در نظر داشت.

به این ترتیب، در حالی که از نظر اکثر مردم راه رفتن بر لبه صخره‌ای با شیب تند کاری احمقانه محسوب می‌شد، از نظر پورون این طور نبود. شاید حواسش او را فریب می‌دادند، پس نباستی به آن‌ها اعتماد می‌کرد. حتی حس انگشتان پایش بر انحنای لبه صخره یا متمایل شدن به سمت جلو هم او را متقاعد نمی‌کرد که در حال سقوط بر روی سنگ‌های زیر پایش است. حتی صدمه‌ای که سقوط ممکن بود به سلامتی‌اش بزند هم برایش بدیهی نبود. چطور می‌توانست در این مورد کاملاً مطمئن باشد؟ دوستانش که ظاهراً به شدت خود او شک‌گرا نبودند از تصادفاتی که او خود را در معرضشان قرار می‌داد جلوگیری می‌کردند، وگرنه هر چند دقیقه یک بار اتفاقی برای او رخ می‌داد.

چرا وقتی مطمئن نیستید که سگ‌های وحشی به شما صدمه خواهند زد باید از آن‌ها بترسید؟ صرف این‌که پارس می‌کنند و دندان‌هایشان را نشان می‌دهند و به سمت شما می‌دوند به این معنا نیست که قطعاً شما را گاز خواهند گرفت. و حتی اگر این کار را بکنند هم لزوماً به شما صدمه‌ای وارد نخواهد شد. چرا در حین رد شدن از خیابان باید از رفت و آمد درشکه‌ها واهمه داشته باشید؟ شاید آن‌ها به شما صدمه‌ای نزنند. واقعاً چه کسی می‌داند؟ و به هر حال، مرگ یا زندگی شما چه تفاوتی دارد؟ پورون به نحوی بر مبنای این فلسفه بی‌اعتنایی محض زندگی کرد و بر کل احساسات طبیعی و الگوهای رفتاری عادی انسانی غلبه یافت.

به هر صورت در افسانه‌ها چنین آمده است. برخی روایات موجود در باره او را احتمالاً به منظور تمسخر فلسفه او سرهم کرده‌اند. ولی این احتمال هم وجود دارد که همه آن‌ها تخیلی باشند. مثلاً، می‌گویند که او در حین گذر از بدترین طوفان‌هایی که ممکن بود انسان با آن مواجه شود در سکوت و آرامش کامل به سر می‌برد. باد همه بادبان‌ها را شکافته و امواج سهمگین کشتی را خرد کرده بود. همه در اطراف او وحشتزده بودند. ولی کم‌ترین اثری از نگرانی در چهره پورون دیده نمی‌شد. ظواهر همیشه گمراه‌کننده‌اند، از این رو، او نمی‌توانست در مورد عواقبی که آن‌ها به دنبال خواهند داشت مطمئن باشد. در حالی که مجرب‌ترین دریانوردان دچار ترس و وحشت شده بودند او همچنان آرامش خود را حفظ می‌کرد. او نشان داد که حفظ آرامش حتی تحت چنین شرایطی هم امکانپذیر است. در این داستان حال و هوای حقیقت به چشم می‌خورد.

پورون در جوانی به هند سفر کرد. شاید همین سفر، الهامبخش نحوه غیرعادی زندگی او بود. هند مملو از استادان معنوی یا مرتاضانی است که خود را در معرض محرومیت‌های جسمانی افراطی و باورنکردنی قرار می‌دهند: آن‌ها برای رسیدن به آرامش درون، خود را زنده‌به‌گور می‌کنند، وزنه‌هایی سنگین از نقاط حساس بدنشان آویزان می‌کنند، یا هفته‌ها غذا نمی‌خورند. نگرش پورون نسبت به فلسفه بدون شک به نگرش عرفا شباهت داشت. فارغ از هر روشی که برای رسیدن به این حالت استفاده می‌کرد، مطمئناً واعظ غیرمتعظ نبود. آرامش او اطرافیانش را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. او به این دلیل در باره هیچ چیز نظر قطعی نمی‌داد که معتقد بود همه چیز منوط به عقاید افراد است. اگر احتمال کشف حقیقت ضعیف است پس نباید در مورد آن بی‌تابی کنیم. در این صورت می‌توانیم خود را از قید همه اعتقادات راسخ رها کنیم، چون این اعتقادات همیشه با نوعی توهم درمی‌آمیزند.